

## از خراسان تا شیراز از خیام تا حافظ

که خوش تر دارم آن را از بهشت و باغ رضوانش  
نجستم هیچ جا مانند تاریخ درخشانش  
شکوه تخت جمشید و نمای طاق بستانش  
چو یاد آرم ز ایران بزرگ و قهرمانانش  
و یا زرتشت، آن پیغمبر پاکیزه دامانش  
چغازنبیل و شهر سوخته، ایلام و انشانش  
و یا از سیستان و از بلوچستان و کرمانش  
و یا از ارگ بم یا از بناهای صفاهانش  
ز کردستان ترا گویم همی یا از لرستانش  
بگویم یا خلیج فارس یا دریای عمانش  
ز ناصر خسرو و سیر و سفر تا مصر و یمگانش  
ز حافظ کو لسان الغیب شد عنوان دیوانش  
کجا کز بر بخوانم داستانی از گلستانش  
ز قانی و شیرازش ز خاقانی و شروانش  
اگر توس است و فردوسی، وگر تبریز و قطرانش  
چو در مازندران رستم رسد از زابلستانش  
فزون تر حکمت بوذرجمهری را و تبیانش  
برآید فیلسوفی هم چو خیام از خراسانش  
گاهی خیزد چو کوچک خان بزرگانی ز گیلانش  
نگر در بیت بیت مثنوی آفاق عرفانش  
که می ناید گزندی هیچ گاه از باد و بارانش  
خوشا مجد و شکوه باستان و نام و عنوانش  
شد استقلال ما از نو پدید از سربدارانش  
که در راه وطن بگذشت یکسر از سر و جانش  
و گر چه دشمن بدخواه نادان کرده ویرانش  
اگر آزاد باشد با شرافت در وطن جاننش  
وطن، «قائم مقام»ی دیگر از مرز فراهانش  
نریزد تا دگر جلاد، خون در فین کاشانش  
که نتواند شکستن شیر پیر انگلستانش  
که شاید از شما روشن شود شمع شبستانش

مرا باشد وطن خرم بهشتی، نام ایرانش  
بگشتم گرد گیتی، زیستم در مشرق و مغرب  
به هر جا رفتم از یونان و رم، زودم به یاد آمد  
ندانم از کجا آغازم از این مرز پهناور  
ز کورش گویمت یا داریوش و بابک و نادر  
ز اشکفت سلیمان گویمت در ایزده یا از بم  
ز خوزستان و هرمزگان و آذربایجان گویم  
ز آثار کهن گویم به جیرفت و به ایبانه  
اراک و ساوه و ری، یا بروجرد و قم و کاشان  
ز الوند و دماوند و سهند و کرخه و کارون  
ز مولانا که از بلخ است تا قونیه اش موطن  
ز سعدی کو گلستان کرد ایران از سخندانی  
کجا در گوش جان بنشیندم از بوستان پندی  
ترا ز ابن یمین گویم به فریومد و یا گویم  
یکایک گوهر گنجینه ی فرهنگ ایرانند  
ز آرش تیری از رویان به بلخ بامیان افتد  
ز نوشروان و عدلش کم سخن گویم که بستایم  
بخیزد فیلسوفی هم چنان صدرا ز شیرازش  
گاهی ستارخان خیزد ز تبریز هنرخیزش  
بین در منطق الطیرش، فضای سیر سی مرغان  
پی افکنده است فردوسی ز نظم پارسی کاخی  
خوشا ایران و مرز پُرگهر وان خاک زرخیزش  
زبان پارسی بگرفت از سامانیان رونق  
کنون من وارث بس «سربدار» سر به دار استم  
بلی ایرانی ام، ایران زمین را دوست می دارم  
ز ایران کی به غربت رو کند ایرانی دانا  
جوانان را رسان از من پیام اینک که می خواهد  
ز نسل آریا «میرکبیر» دیگری باید  
وطن را چون «مصدق» رهبری دیگر همی شاید  
جوانان وطن! خواند شمایان را وطن یکیک

من این مهنامه‌ی حافظ نهم بنیان که نسل نو  
یکی سرباز راه میهنم کز مرگ نندیشم  
من از عشق وطن، صدمبار دیگر باز می‌گویم:

\*\*\*\*\*

به‌یاد آرد شکوه و فرّ اجداد و نیایانش  
خوش آن سرباز کش‌گوی‌ست‌سر، میهن‌چو‌چوگانش  
مرا باشد وطن خرم بهشتی نام ایرانش

که اقلیم سخندانی‌ست یک‌سر زیر فرمانش  
که کس بی‌معرفت‌گر شد، نشاید خواند انسانش  
که یک‌سان آید اندر دیده‌ی دل کفر و ایمانش  
ز یک ریشه است با من بینش خیام و میزانش  
همی شاید اگر خوانم ابر شکاک دورانش  
که از خون کسان گردد فراهم خوان الوانش  
دگرگون کردم از بیخ و بن بنیاد و ارکانش  
شدی هر مشکلی از هر قراری سهل و آسانش  
همی سازد ولی ویران کند ناگاه بنیانش  
گنه هرگز نکردی، گر نبودی خصم شیطانش  
چرا نادان نباشد آگهی از قتل و زندانش  
چرا از حال مظلومان ستمگر هست نسیانش  
برای شرفیان از چیست این تخریب و طعیانش  
نصیب دوستان بهر چه شد خذلان و خسرانش  
فراخ است از چه هر بی‌درد بی‌فرهنگ، میدانش  
نی‌ام یوسف چرا افتاده‌ام در چاه کنعانش  
که فکر وحدت و کثرت کند یک عمر حیرانش  
بلی حافظ ز خیام است اندرزی از این سانش  
که قند پارسی باشد به از قند فریمانش  
نگر تا نیک بشناسی دلیلش را و برهانش  
گرم بس سرزنش‌ها می‌کند خار مغیلانش  
شد ایران طور سینا، من شدستم پور عمرانش  
چنان چون در کف موسی، عصا گردید ثعبانش  
که «أقرأ باسم ربک»! آفرین بر این فراخوانش  
سپس کرد از قلم تعلیم چون طفل دبستانش  
خورد سوگند بر «نون والقلم» در نصّ قرآنش  
کنم رسوا بدین نظم دری انصار و اعوانش  
مگر پیدا کنم نقشی که دشمن کرده پنهانش  
به‌رغم آن که عمری برده‌ام اندوه حرمانش  
خوش آن شاعر که در اندیشه پیدا نیست پایانش

امین تجدید مطلع خواست از طبع سخندانش  
یکی خیام این عهدم به راه معرفت پویان  
منم آن رند دردی‌خوار مست عافیت سوزی  
اگر خیام خواهی دید در من بین که در فکرت  
ز شک و شبهه‌ها در آن رباعیات پُرمعنا  
مرا خون رزان بهتر به کف زان شیخ ظاهرین  
گرم مانند یزدان دست بودی بر فلک حالی  
جهانی ساختم کانجا به کام دل هر آزاده  
ندانستم چرا این کوزه‌گر دهر این همه کوزه  
چرا آدم ز فردوس برین شد بی‌گنه، رانده  
چرا داناست در گیتی اسیر قید سفاکان  
فرا یاد من آید از چه ظلم ظالمان هر دم  
برای غربیان از چیست آزادی و آبادی  
نصیب دشمنان بهر چه، ناز و عزت و راحت  
چرا اهل قلم را تنگ شد فرصت در این میدان  
نه من حلاج وقتم می‌رود سر از چه بر دارم  
کنم این قصه را کوتاه، از خیام کی زبید  
چو حافظ زهد کم‌تر ورزم و از حق سخن گویم  
کند شکرشکن بس طوطی هندوستان طبعم  
حدیثی تازه از سیر و سلوک خویش می‌گویم  
به شوق کعبه‌ی وصلش روانم در بیابان‌ها  
ید بیضا کنم هر گه قلم در دست می‌گیرم  
قلم در دست من چون ازدها معجزنا گردد  
ز جبریل امین بر احمد مرسل پیام آمد  
خداوندی که انسان آفریدی از علق اول  
قلم را آن‌چنان قدری‌ست در عالم که ایزد هم  
به استبداد، تن هرگز نخواهم داد تا هستم  
بدین سبک خراسانی، بگویم، آن‌چه می‌باید  
مرا آزادی نطق و بیان باشد بهین نعمت  
امین نکته دانم، حافظ و خیام این عهدم